



Global Storybooks

globalstorybooks.net

ماڳوڻو

✎ Lesley Koy!

👤 Wiehan de Jager

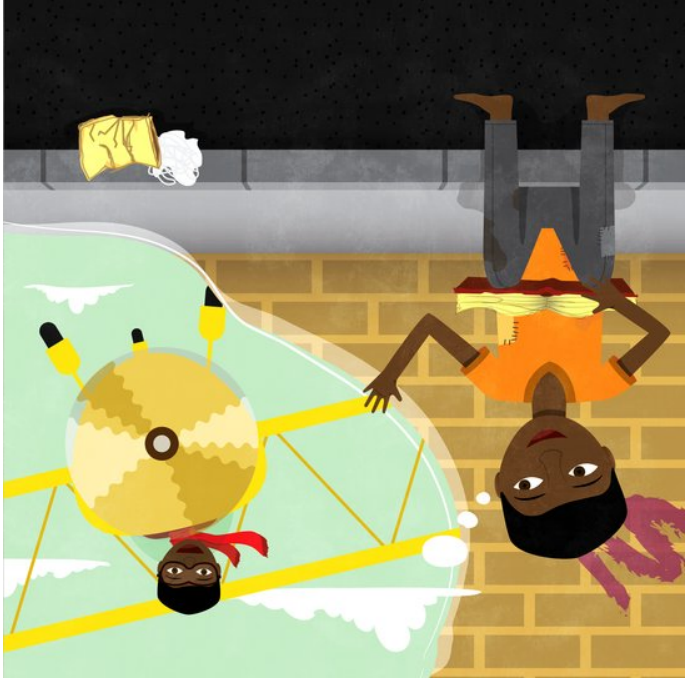
📄 Marzieh Mohammadian Haghighi!



This work is licensed under a Creative Commons Attribution 4.0 International License.
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>



ماڳوڻو



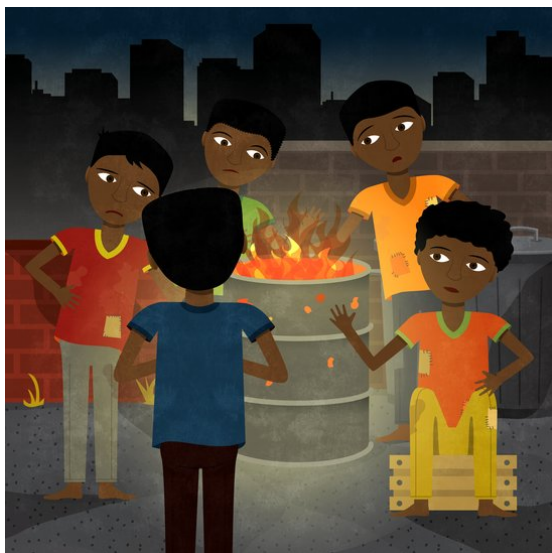
✎ Lesley Koy!

👤 Wiehan de Jager

📄 Marzieh Mohammadian Haghighi!

|| 5

🗨️ فارسي Fa



در شهر شلوغ نایروبی، دور از کلان‌گرم خانواده گروهی از پسرهای بی‌خانمان زندگی می‌کردند. آنها روزها را بی‌هدف سپری می‌کردند. صبح‌ها، درحالی‌که پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیراندازشان را جمع می‌کردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال می‌سوزاندند تا خود را گرم کنند. ملاک‌زوه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود.

هنا لم يخبرنا اننا نتحدث مع شخص آخر
في هذه الغرفة او اننا نتحدث مع شخص آخر
في هذه الغرفة او اننا نتحدث مع شخص آخر
في هذه الغرفة او اننا نتحدث مع شخص آخر



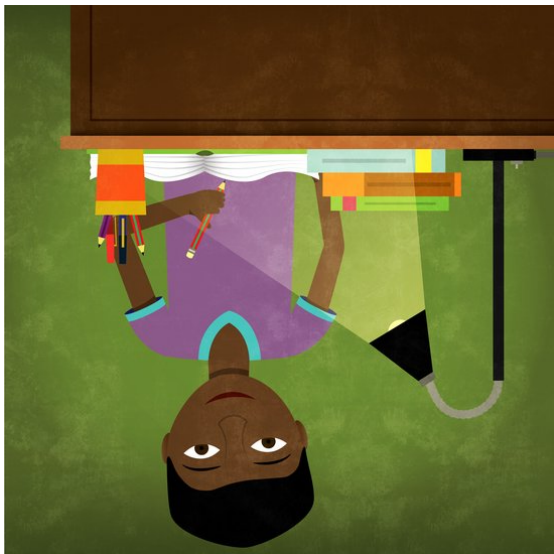


اگر ماگزوه شکایت می کرد یا سوالی می پرسید، عمویش او را می زد. وقتی ماگزوه از او پرسید که می تواند به مدرسه برود، عمویش او را زد و گفت “تو برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی احمق و کودن هستی.” سه سال بعد از این رفتار ماگزوه از خانه ی عمویش فرار کرد. او شروع به زندگی کردن در خیابان کرد.

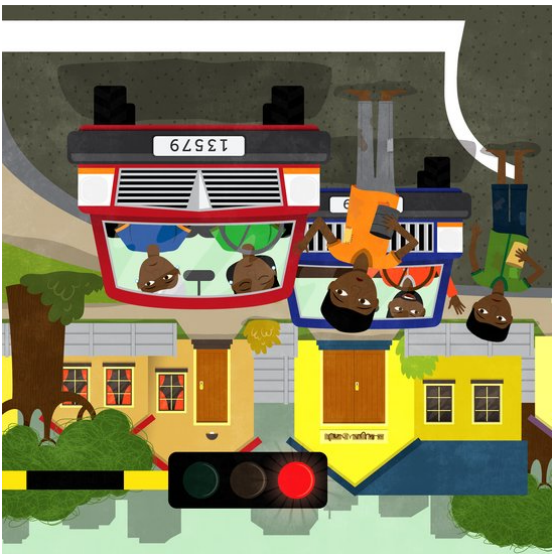


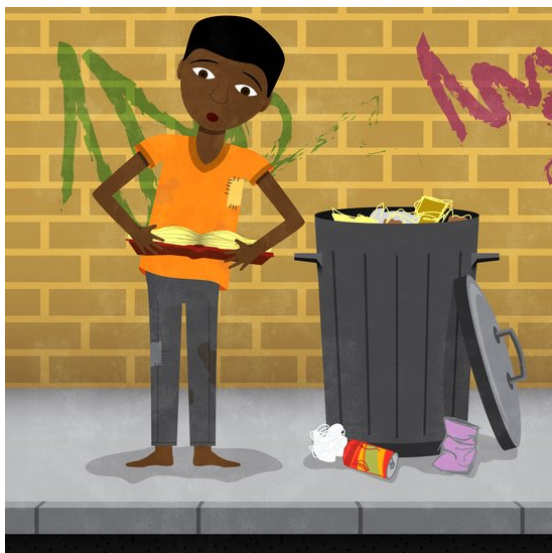
ماگزوه در حیاط خانه ی با سقف آبی نشسته بود و داشت یک کتاب داستان از مدرسه می خواند. توماس آمد و کنارش نشست. توماس پرسید، “موضوع داستان چیست؟” ماگزوه در جواب گفت، “داستان در مورد پسری است که معلم شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چیست؟” ماگزوه با لبخند گفت، “اسم آن پسر ماگزوه است.”

داشته‌ام و او تسلیم نمی‌شود.
فوق‌توانی‌ها در کتاب داستان فکر می‌کردن آنها را دوست
آن و آن‌ها را به او می‌دهد. او تسلیم نمی‌شود. او تسلیم نمی‌شود.
فوق‌توانی‌ها در کتاب داستان فکر می‌کردن آنها را دوست
آن و آن‌ها را به او می‌دهد. او تسلیم نمی‌شود. او تسلیم نمی‌شود.
فوق‌توانی‌ها در کتاب داستان فکر می‌کردن آنها را دوست
آن و آن‌ها را به او می‌دهد. او تسلیم نمی‌شود. او تسلیم نمی‌شود.



کمیترال شهر با هم می‌جنگند.
می‌شد زحمتی که گروهی رقیب برای به دست آوردن
دست می‌آورند، وانسته بودند. زندگی حتی سخت تر
که از گذشته، و فرودش پلاستیکی و دیگر مواد بازیافتی، به
می‌شدند، کسی نبود که به آن‌ها کمک کند. آن گروه به پول کمی
می‌شدند، بعضی مواقع حتی می‌جورند. وقتی مریض
دست آوردن آن‌ها را از دست می‌کردند. بعضی مواقع به از دست
به از دست می‌کردند. بعضی مواقع به از دست می‌کردند. بعضی
مواقع به از دست می‌کردند. بعضی مواقع به از دست می‌کردند.



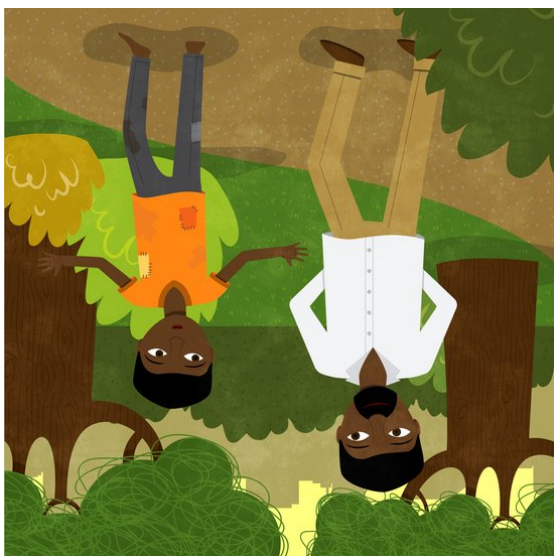


یک روز در حالیکه ملاگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثیفی را از آن پاک کرد و آن را داخل کیسه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می آورد و به تصاویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه کلمات را بخواند.

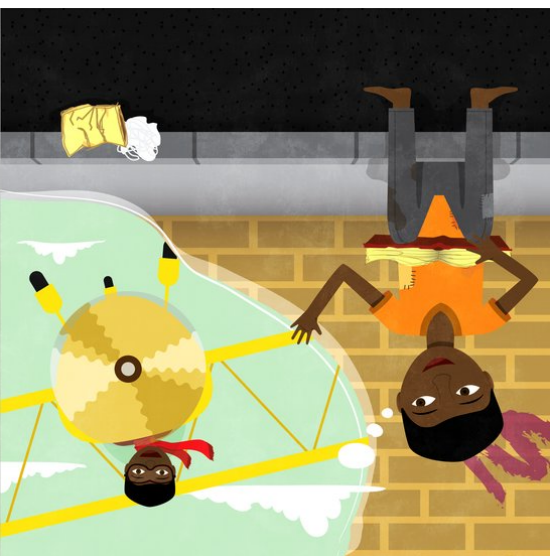


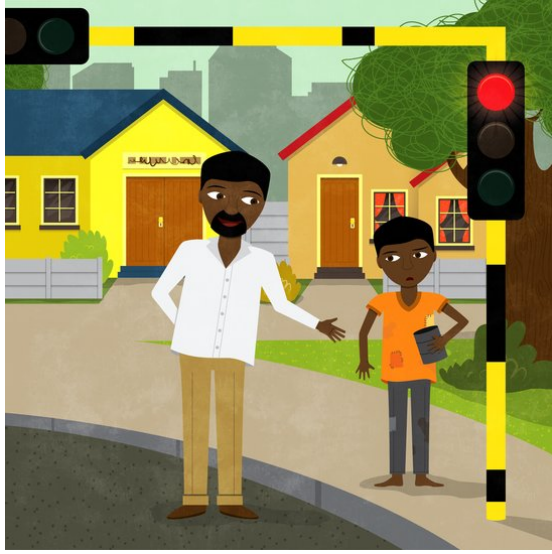
و بنابراین ملاگزوه به اتاقی در خانه ای با سقف سبز رفت. او در آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده بچه در آن خانه زندگی می کردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغاله ی پیر.

میتواند بیرون بیاید.
مرد خجسته در محوطه در بندگی که او را در این طعمه‌ها به او نگاه می‌کند
و تیرس می‌کشد تا آنجا که تیرس در این راه به او نگاه می‌کند.



نور است و در آنجا است که در آنجا است و نور است.
در آنجا که نور است و نور است و نور است.
نور است و نور است و نور است و نور است.
نور است و نور است و نور است و نور است.

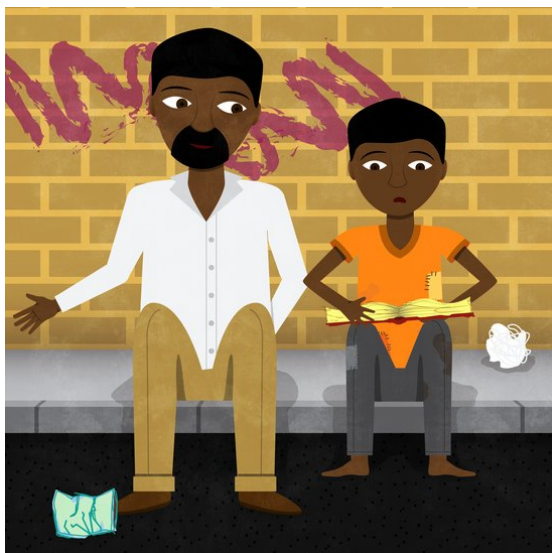




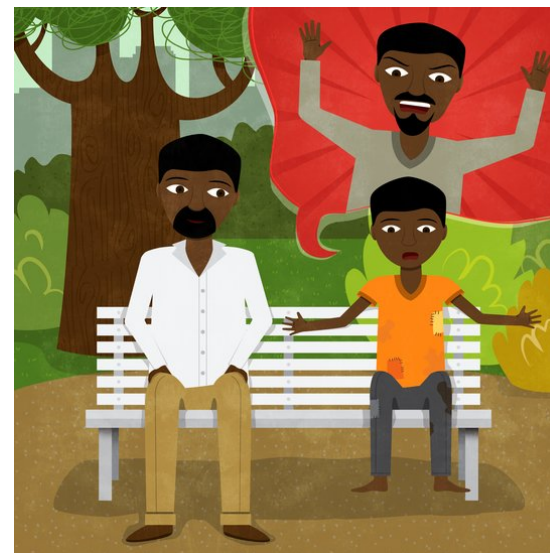
هوا سرد بود و ملاگزه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، “سلام، من تو ملاس هستم. من نزدیک اینجا کار می‌کنم، در جایی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی.” او به خانه ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. او پرسید، “من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟” ملاگزه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، “شاید” و به راهش ادامه داد.



ملاگزه در مورد این مکان جدید و رفتن به مدرسه فکر کرد. اما اگر عمویش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را کتک بزنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، “شاید بهتر باشد که به زندگی کردن در خیابان ادامه دهد.”



ملاگزه روی پیاده رو نشسته بود و به کتاب عکس دارش نگاه می کرد. وقتی که توماس کنار او نشست پرسید، “داستان در مورد چیست؟” ملاگزه جواب داد، “داستان در مورد پسری است که خلبان شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” ملاگزه به آرامی گفت، “من نمی دانم، من نمی توانم بخوانم.”



وقتی که آنها همدیگر را ملاقات کردند، ملاگزه شروع به گفتن داستان زندگیش برای توماس کرد. آن داستان در مورد عمویش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توماس زیاد صحبت نکرد و به ملاگزه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش می داد. بعضی مواقع آنها با هم حرف می زدند در حالیکه در آن خانه با سقف آبی غذا می خوردند.